

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

آئینه ایران

داکتر محمد قراگوزلو
۱۳ اپریل ۲۰۲۵



داکتر محمد قراگوزلو

مسیح مادر *

صدفِ نجمه امیدِ مرواریدِ کاپیتانِ قلیچ در تبعید!



به احترام نجمه موسوی پیمبری (اما) که در این جهان پریشان سه دهه بی دریغ به سان نسیم بهاران بر جان و جهان کاپیتان پرویز قلیچ وزیده است.

(۱) پائیز سال ۱۳۸۵ بود به گمانم که برای گپ و گفت و احوالپرسی رفته بودیم دیدار سیمین خانم دانشور! در همان خانه قدیمی دزاشیب شمیران. درختانِ خانه هنوز مرعوب پائیز و سرمای زود رس نشده بودند و حوض آبی وسط حیاط همچون "جزیره سرگردانی" کوچک شده ای خود می نمود. هنوز ریۀ سیمین خانم پر از "هوای تازه" بود و اجازه می داد او با حوصله سخن بگوید. هنوز حیاطِ خانه بوی نیما و عالیہ خانم و آقا جلال می داد. مثل همیشه بعد از کمی صحبت های پراکنده سخن از آل احمد به میان آمد. انگار نه انگار که دوستان ما در برابر نویسنده ای نشسته بودند که مستقل از جسارت در مبارزه سیاسی در حوزه ادبیات داستانی و زیبایی شناسی و ترجمه از جلال سرتتر بود. دوستی نه

گذاشت و نه برداشت و مستقیم گفت "خانم دکتر! ببخشید اگر شما جلال را در آسالم گیلان تنها به حال خود رها نمی کردید و اجازه نمی دادید که افراط در نوشیدن ودکای قزوینکا و کشیدن اُشنو ویژه او را با خود ببرد جلال دست کم سقوط شاه را می دید..." که سیمین خانم با کمی پرخاش در آمد که "من و جلال هیچ کدام از روی دست هم نمی نوشتیم و از نظر جهان نگری دو نفر انسان مستقل بودیم و سفر به آنجا و افراط در عرق خوری تصمیم خود او بود و...." (نقل به مضمون) بعد دوست دیگری به پیوند عاشقانه شاملو و آیدا اشاره کرد و خواست دُرُفشانی کند که من سیخونکی به او زدم که یعنی "خفه!" و سیمین خانم که با آن ذکاوت کم نظیر تا ته داستان را خوانده بود گفت "بله البته! شاملو وقتی به خانم آیدا رسید مانند صُراحی کهن کمیاب تَرک برداشته ای بود که هر آئینه ممکن بود بشکند و آیدا بیش از سه دهه با جان و دل مراقب او بود.... هر چند شاملو...." و بعد ادامه داد "با وجودی که نیما هرگز شیفته و عاشق عالیه خانم نبود اما این زن بی نظیر مانند دژ از پیرمرد محافظت می کرد...." باری وقتی که سرازیری دزاشیب را فراپشت نهادیم به دوستم توپیدم که "یک سور زدی رو دست خروس بی محل! آخر مگر ما برای بازجویی سیمین خانم رفته بودیم. خاطرش را آزردی که چرا جلال را در گرداب ودکا به حال خود رها کرده... خب زمانی که ول نکرده بود جلال از همان سوسیالیسم دوزاری اش شکست و با علی شریعتی بست و رفت نشست تو آخر صف اخوان المسلمین و احمد فردید و خزعلات غریزدگی.... ول کن دیگه عمو جان!" در راه برگشت یکی از دوستان زن شروع کرد به تعریف از نقش بی بدیل الینا توماس در ارتقای قدرت خلافت چارلز دیکنز. رفیقی غر و لند کنان گفت "فمینیسم بازی شروع شد...." و رفیق دیگری ادامه داد که "چرا کروپسکایا همسر لنین را فراموش کردید؟" و دیگری گفت "رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنیخ رو یادت رفت رفیق...." اون یکی به اعتراض در آمد "اونا که زن و شوهر نبودن...." و رفیق زنی که به تمامی ذوب شده در فروغ بود با لحنی کم و بیش مانند شاعر شروع به خواندن کرد:

« سخن از پیوند سست دو نام / و هماغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست/ سخن از گیسوی خوشبخت من است / با شقایق های سوخته بوسه تو...»

گفتم "پیاده می شوم و بقیه راه را گز می کنم...."

برای حفظ سلامت تن و جان کاپیتان پرویز قلیچ از گزند ادبار روزگار غدار، یار و دلدار تک سوار او نجمه موسوی پیمبری مانند آیدای شاملو – بی مزد و منت عمل کرده است. با این تفاوت که آیدای عزیز ما بارها گفته است که تمام شعرهای نگفته او را احمد سروده است اما نجمه خود مؤلف و مترجمی است دردانه. و شرم باد بر من اگر مداهنه ای در کار باشد.

۲) کاپیتان سلام! چطوری رفیق با معرفت من؟ چطوری معلم من؟ چطوری باوفا؟ چطوری الگوی بر و بچه های پاپتی تیر دو قولو و دروازه غار و میدون شوش و خانی آباد؟ می دانم که رو به راه نیستی. نجمه از حال و مال ات گفت و دلم هُری ریخت. دلم شکست. از این و آن شنیده بودم که خوب نیستی. گذاشتم به حساب کسالتِ متعارفی که به همه ما دست می دهد؟ مگر می شود یل روئین تن سرفرازی همچون تو کارش به بیمارستان کشیده باشد؟ مگر می شود درخت بلندی مانند تو که سایه اش از قلب امجدیه و آزادی تمام تهران و ایران را خنک کرده بود خَم بردارد؟ گرچه مدتی از تو بی خبر بودم اما باور نکردم که رو به راه نیستی. با خود فکر کردم لابد با یاور همیشه مومن نجمه زده ای به کوه و جنگل و دشت تا نفسی تازه کنی. بین دو نیمه! اما کمی که طول کشید و از رفقای نزدیکت جويا شدم شنیدم که...وای برمن! درست و حسایی که کاویدم فهمیدم در معرض طوفان بیماری قرار گرفته ای. با خود گفتم "این بوستانی نیست که – به تعبیر حافظ- با چنین سمومی زرد شود." اما...اما بیشتر که به این در و آن در زدم دریافتم که داغ این زمانه لااکردار گوشه ای از تنت را سوزانده است. به خود دلداری دادم که "نجمه هست!" و چه تکیه گاهی محکم تر از او.

آرام گرفتم. بارها و بارها از خود تو شنیده بودم "تا نجمه هست غمی نیست!" آرام شدم. با این همه زمانی دلم گرفت که از رفیقی شنیدم که از جمع انبوه رفقاء و دوستان و دوستدارنت، معدودی به خود زحمت ملاقات هموار می کنند!! عجب! یعنی واقعاً دوران تبعید، رفاقت ها را هم به تبعید فرستاده است؟ معرفت ها را هم پلاسیده و ناپدید کرده است؟ اگر از آن رفیق معتمد نمی شنیدم باور نمی کردم.

کاپیتان! یادست هفته ای دست کم یکی دو بار گپ می زدیم تا چشم و دل و گوش و هوش من به صدای گرم تو روشن شود؟ و بعد وقتی خبر سلامت تو را با خیل مشتاقانت در میان می گذاشتم به پاس مزدگانی، "سلام ما را به کاپیتان برسان و بگو همیشه در قلب ما هستی" می گرفتم. یادست آخرین بار که گپ زدیم به تأکید گفتم "بلند شو بیا پاریس. آن اتاق و تخت خانه من مثل همیشه تر و تمیز آماده است. آبگوشی درست می کنم و ... " که گفتم "به شرطی که نجمه هم باشد" و تو مهلت ندادی صحبت تمام شود و گفتم "نجمه که چشم منه. عصای منه. تاریخ تولد منه.... و مگر یادم می رود که هر بار به تأکید می گفتم "اگه نجمه نبود تا حالا هزار بار فاتحه ام خورده شده بود...." و من بار دیگر به فریدس و خانه ۵۵۵ رفته بودم و آیدا را به یاد آورده بودم که تا واپسین نفس هم نفس شاملوی ما بود. راستش از تو چه پنهان اول به تو غبطه خورده بودم که ستاره نجمه مانند خورشیدی در اعماق وجودت می تابد و بعد که خوب تا ته خط رفته بودم به نجمه حسودی ام شده بود که کاپیتان مردم ایران در کنارش می درخشد و بعد و همیشه تعبیر دوست زنده یادم پوران فرخزاد در خاطرم زنده شده بود که آیدا را "مسیح مادر" خوانده بود. تعبیر پوران را که با تو در میان گذاشتم گفتم "کمی بیش از مسیح مادر است نجمه." و من هر چه فکر کردم عظم به جایی نرسید که او کیست و این تصنیف فریدون مشیری در ذهنم تداعی شد:

تو کیستی که من این گونه بی تو بی تابم شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم

تو کیستی که من از موج هر تبسم تو به سان قایق سرگشته روی گردانم

و بعد خاطره آخرین دیدارم با فریدون عزیز را برایت تعریف کردم. رفته بودیم عیادتش که ناگهان از زبانم در رفت "شاملو هم رفت... آهی کشید و زمزمه کرد "شاملو هم رفت؟ افسوس! یاران عزیز آن طرف بیشترند." ولی تو بمان. "به خاطر هر چیز کوچک و هر چیز پاک" بمان. "به خاطر سنگفرشی" که میلیون ها نفر از عاشقانت را به تو می رساند. به خاطر آرزوی نجمه که "یک لحظه پیش تو باشد." به خاطر نوجوانانی که عکس تو را روی کتاب و کلاسور مدرسه شان زده اند و هفته یک بار هم، پدر کارگیشان را که دیر هنگام به خانه می آید نمی بینند.

۳) یادداشت کوتاهی نوشته بودم که به نجمه سپردم تا برایت بخواند. نوشته بودم "کاپیتان سلام! چه زمانی که ده سالم بود و یتیم بودم و خودم رو با مکافات می رسوندم تجریش و دربند که تمرین تو رو ببینم و تنها آرزویم این بود که برایم دستی تکان دهی، چه زمانی که در نوجوانی دفاع وسط قصر یخ و بعدها کیان شدم و تو رفته بودی دارائی و من صلیب دادم و از فوتبال اوت شدم و از طریق صفر ایرانپاک به تو سلام رساندم و بعدها چه زمانی که در نشریه ات آرش به طور ثابت می نوشتم و رفیق شدیم و در آخرین سفر کوتاه من به پاریس رفتیم به شبگردی و سر بر دوش هم نهادیم و به یاد زمین های خاکی راه آهن و کارگرانش غریبانه گریستیم.... تو همیشه برادر بزرگ من و کاپیتان همه ما بودی.... مباد روزی که تو نباشی و محمد باشد. فدای رفاقت که یگانه است. قربون معرفت که دردانه است. فدای قلبت که همیشه برای کارگران تنیده است. ای دریغا نازک آرای تنت.... زمین خوردتیم کاپیتان.... گرد و خاک پاتیم کاپیتان...." نجمه با حق گریه می گفت هنگام خواندن این یادداشت از چشمان نازنینت اشک جاری شده است. می گفت با هم گریسته اید. قربون اون چشمانت که در جریان سه بار قهرمانی تیم ملی اشک شوق صدها هزار نفر از مردم کشور را جاری کرده است. یادست که هر وقت شوخی مان بالا می گرفت و من طبق معمول می گفتم "ای کاش اون تویی بودم که مثل آر

پی جی به دروازه اسرائیل کوبیدی و هلهله حمید اشرف و مصطفی شجاعیان را در امجدیه بلند کردی... و تو می خندیدی و با همان ادبیات خاکی بچه های تیر دو قولو می گفتی "ممد! جیرجیرکتیم!" و من شب را بدون آرمبش های فله ئی آرام می خوابیدم با لالائی گرم صدای تو. صدائی که هنوز از امجدیه شنیده می شود. صدائی که آمیزه ای است از شکست کبر کثیف کوه غلط رژیم صهیونیستی. صدائی که با علی اکبر صفائی فراهانی تداعی می شود. او با تفنگش و همراه با رفقای "جبهه خلق" به نبرد نسل کشان اشغالگر رفته بود و تو با توپ فوتبال به سنگر آدمکشان صهیونیست شلیک کرده بودی. لابد آن شب شاه و تیمسار خسروانی و ساواک از فرط غیظ و غضب خوابیده بودند. راستی تا یادم نرفته بگم با جمعی از رفقاء که رفته بودیم سر خاک صفائی و پویان سلام تو را رساندیم.

(۴) صحبت از فوتبال شد. هرگز فراموش نمی کنم که بعد از مرگ مارادونا و به مناسبت تولد تو مقاله ای نوشتم تحت عنوان "مارادونا یا قلیچ؟" و مستقل از ارزش های فنی فوتبال اعتبار سیاسی تو را به مراتب فراتر از مارادونا دانستم. و تو زنگ زدی که... آن شب فواد پسر هم مهمان ما بود. و تو گفتی "این مطلب به این خاطر برایم مهم است که پدرت نوشته...." و من بلند داد زدم "کاپیتان جیرجیرکتیم!" و بعد از میراث یوهان کرویف و سوکراتس و روماریو و پیوند سوسیالیسم طبقه کارگر با فوتبال صحبت کردیم. از پازولینی بزرگ که می رفت تو زمین های خاکی اطراف میلان و با فرزندان گرسنه و پا برهنه کارگران فوتبال بازی می کرد. گفتم:

«می دانی کاپیتان! پازولینی گفته بود "فوتبال آخرین تجسم مقدس عصر ما است." و از نظر نسل ما تو آخرین تجسم مقدس انسانیتی هستی که با فوتبال شکل بسته.»

و از سوکراتس صحبت کردیم که در پاسخ این پرسش که "چرا با این همه پیشنهاد گران رفتی ایتالیا؟" گفته بود: «رفتم ایتالیا که زبان شان را یاد بگیرم و گرامشی بخوانم و به جنبش کارگری ایتالیا کمک کنم."

کاپیتان! تعارف که نداریم! جنبش مستقل کارگری ایران از همه نظر مرهون محبت های بی دریغ تو است. کارگران پیشروی را می شناسم که با شنیدن نام تو بر می خیزند. حاشا! حاشا! اگر اندکی در کار مبالغه و مداهنه باشیم. زمانی که فیسبوک داشتم مطلب "مارادونا یا قلیچ" را به اشتراک گذاشتم. یکی از کمونیست های شناخته شده تبعیدی کامنتی نوشته بود با این مضمون "بازی برگشت ایران استرالیا در مسابقات انتخابی جام جهانی ۱۹۷۴ در تهران و استادیوم آزادی برگزار می شد. بازی رفت تیم ایران ۳ گل خورده بود و برای جبران باید یا ۴ گل می زد و یا با ۳ گل بازی به وقت اضافه می رفت. ما از مدتی قبل به اتفاق بچه های مریوان چند مینی بوس کرایه کردیم و آمدیم تهران و شب را کنار استادیوم خوابیدیم. تیم ایران که وارد شد پرویز در میان شان نبود. من بلند شدم و به بچه های مریوان گفتم بریم دنبال کارمان.... همه تعجب کردن که چرا؟ گفتم من یکی اومدم بازی پرویز قلیچ خانی را ببینم. شما خود دانید. که ناگهان پرویز آمد و استادیوم منفجر شد."

تو تازه از زندان ساواک آزاد شده بودی. در همان ۳۰ دقیقه اول دو راکت به سمت دروازه استرالیا شلیک کردی که امواج انفجارش ایران و آسیا را لرزاند. من آن بالا نشسته بودم که بلیطش پنج تومن بود اما راستش چون پول نداشتم از میان درختان خرم را رسانده بودم. تیم اوت شد و تو و نظری و آندرانیک و دانائی رفتید امریکا. ۴ سال بعد که تیم به جام جهانی ارجنتاین رفت کشور بوی انقلاب می داد. تو هنوز امریکا بودی و حشمت خان بدون شرکت تو در اردوی تدارکاتی ازت خواسته بود که مستقیماً به ارجنتاین بروی و به تیم ملی ملحق شوی. تو اما نرفتی. یوهان کرویف هم نرفت. هر دو در اوج آمادگی بودید. و اگر هردو می رفتید به عنوان کاپیتان در نخستین دیدار ایران و هالند با هم رو به رو می شدید. یوهان که پیراهنش را در آمستردام برای من امضا می کرد گفت "بله کاپیتان شما هم که بهترین و قدرتمندترین فوتبالیست آسیا بود مانند من به جام نیومد. شنیدم در اعتراض به دیکتاتوری شاه." و تو قرار گذاشته بودی

به تیم ملحق شوی و قبل از شروع مسابقه با هالند پرچم شیر و خورشید نشان شاه را با عکس منحوس او به آتش بکشی. که رفقاییت گفته بودند " مصلحت نیست. چرا که رژیم کودتایی و خونتای ارجنتاین که با شاه رابطه خوبی دارد تو را دستگیر خواهد کرد و تحویل ساواک خواهد داد." بعد از کودتای ۱۹۷۶ ارجنتاین بیش از ۱۵۰ هزار کمونیست کشته شدند. صدها انسان آزادیخواه ربوده و شکنجه شدند و جسدشان به رودخانه ها و گودال ها پرتاب شد. یوهان کرویف گفته بود "من چگونه می توانم در استادیومی فوتبال کنم که در هزار متری آن انسان ها را شکنجه می دهند و تیرباران می کنند. نه. من انسانیت را به فوتبال ترجیح می دهم." تو نیز مانند یوهان عمل کردی پرویز جان. در اوج آمادگی به جام جهانی نرفتی و بازوبند را به علی پروین سپردی که حالا از قیل تملق حکومت مولتی میلیاردر شده است.

(۴) رفقای جوان! مردم زحمتکش ایران! کاپیتان می توانست بعد از بهمن ۵۷ بماند و بی آن که مانند خیلی ها به حکومت جدید "آری" بگوید مانند یک قهرمان بی بدیل فوتبال را در عرصه های دیگر دنبال کند و در آرامش به سر برد. او حتا می توانست مانند خیلی از فوتبالیست های دیگر که آرزوی شان بازی در برابر کاپیتان بود بعد از تبعید در امریکا و اروپا مدرسه فوتبال بزند و یک نفر را آنجا بکارد و خود به عشق و حال شخصی بپردازد. پرویز اما از جنس دیگری است. طی چند سال گذشته و تحت همین حاکمیت جمهوری اسلامی او همیشه از سوی فوتبالیست های برتر و برجسته در تمام نظر سنجی ها بهترین و برترین فوتبالیست تمام تاریخ کشور آن هم در تمام پست ها – به جز دروازه بان- انتخاب شده است. با این حال شأن و جایگاه او به مراتب فراتر و فربه تر از این داستان ها است. کاپیتان به محض این که خود را یافت در بهمن ماه ۱۳۶۹ – بروی ۱۹۹۱ دست به کاری سترگ زد. کاری کارستان که بی مبالغه فقط از بزرگانی چون احمد شاملو ساخته بود. انتشار مجله آرش. و جالب این که در همان نخستین شماره بخش هائی از یک مصاحبه مبسوط شاملو را منتشر کرد. مصاحبه ای تحت عنوان "من تنها نیستم، غم یک سرزمین دوشادوش من است." و جالب تر این که بخش های معتناهی از این متن درباره آیدا بود:

« من با همه قبیله خویش، شهر خویش، روزهای کودکی خویش، شعرهای خویش، آیدای خویش، همسایه خویش در کوچه پس کوچه های آن در به درم.... من تنها نیستم. غم یک سرزمین دوشادوش من است. غمی که ریشه در عشق دارد. احساس می کنم که جز استخوان و صدائی از من نمانده است. گذشته من دردناک تر از آن است که یارای باز گفتنش را داشته باشم. نمی دانی بر من چگونه گذشت؟... این بغض نیم قرن دندان بر گلولی من گذاشت تا این که آیدا پیدا شد. اگر می بینی گریه می کنم دست خودم نیست. مگر می توان زندگی کرد اما گریه نکرد؟»

انگار احمد از زبان و جان پرویز سخن گفته. برای کاپیتان نیز پیدایش نجمه همچون آیدا معجزه زندگی بود. از سال ۱۹۹۵ و پیش از آن که نشریه درست و حسابی آب بندی شود نجمه به عنوان دبیر و مشاور و همکار و یارِ پرویز کنار او ایستاد. و مگر می شود نشریه ای چون آرش را یک تنه و حتا با وجود شورائی از نویسندگان تا ۱۱۰ شماره و به مدت ۲۳ سال منتشر کرد. آن هم در خارج از کشور. تجربه تلخ احمد شاملو از انتشار نشریه ایرانشهر در لندن فرا روی ما است. اهمیت "الفبای" ساعدی به جای خود اما به گمان نگارنده که دستی در تدریس روزنامه نگاری و همکاری با مجله مستقل دارد استمرار ۲۳ ساله نشریه آرش چیزی است تو مایه های جا به جا کردن قله دماوند. و یا اگر این قیاس را مع الفارق می دانید اجازه دهید بدون کمترین احساس ناسیونالیستی بگویم آرش پرویز- نجمه به همان اسطوره آرش کمانگیر مانسته است که منظومه اش را در شعر بلند کسرائی خوانده اید. آرش علاوه بر تدوین و چاپ و انتشار ویژه نامه هائی که هر کدام می تواند یک مرجع مستند برای پژوهشگران تاریخ و سیاست و اقتصاد و فرهنگ و ادبیات و شعر و ورزش باشد مرکز ثقل ارتباط روشنفکران متعهد و سوسیالیست داخل و خارج کشور نیز بود. امری بی بدیل که تا کنون تکرار نشده است. عزم راسخ کاپیتان و رفقاییش برای استمرار انتشار مجله به جای خود، ارزش و

اعتبار و احترام نویسندگانی که بی مزد و منت در آرش نوشتند محفوظ، اما بارها از پرویز شنیدم که اگر نجمه به ما نمی پیوست و بخش عمده و مهمی از کار شاق و حاق مجله را به عهده نمی گرفت در همان اوایل راه از حرکت باز می ماندیم و به محاق می رفتیم.

(۵) کاپیتان! می دانم خواندن و حتا شنیدن برایت دشوار و گاه ناممکن شده است. اما دلم نمی آید تو را در جریان نگذارم. دوست داشتم مانند اوایل سال گذشته و سالیان پیش می توانستم با خودت درد دل کنم. چند وقت پیش رفته بودیم محله ات. زادگاهت. اطراف صابون پزخانه شوش و از خیابان "صاحب جمع" گذشتیم و "سر قبر آقا" را پشت سر گذاشتیم و از میدان خراسان هم رد شدیم. در شهباز جنوبی و تیر دو قلو مکثی کردیم. در کوچه پس کوچه ها بچه های کارگران با توپ پلاستیکی فوتبال می کردن. سراغ تو را گرفتیم. به جون خودم راست می گویم. نوجوانان دوازده سیزده ساله اکثراً تو را می شناختند. از من بهتر می شناختند. حتا دو نفرشان دست من و رفیقی را گرفتند و برای اثبات این که تو را چقدر دوست دارند مصرانه به طرف خانه شان کشیدند تا عکس های تو را بر در و دیوار اتاق های شان ببینیم. با کلی خواهش و تمنا بی خیال شدند.

(۶) کاپیتان! وقتی به گپ سه سال پیش مان فکر می کنم دلم می گیرد. یادت هست؟ برای درمان مجدد "فیستول" رفته بودی امریکا. در فرودگاه مشکلی پیش آمده بود و معطل شده بودی و قصد داشتی سیم کارت گوشی ات را عوض کنی. زنگ زدی و از موانعی که پولیس گذرنامه برایت درست کرده بود و تو را با آن حال بیمار علاف کرده بود صحبت کردی. پرسیدم "چرا از خویشاوندان و کسان نزدیک کمک نمی گیری؟" که گفتی "ناکسان در تمام این سال ها من را تنها گذاشته اند. ماجرا را به نجمه گفته ام و او از طریق مناسبی در حال رفع مشکل است." و بعد آهی کشیدی و.....

حالا اما تو مانده ای و هیولای سرطان معده و آلزایمر. و همان ناکسان که در غیاب تو به جان نجمه افتاده اند. و نجمه که تنها است. و شرمندگی محمد و جمع بی شماری از دوستان و دوستانانت در ایران. هر روز از من جویای حال تو هستند. نمی دانم چه بگویم. یعنی می ترسم. خبرش به ما رسیده است که خلاف انتظار ما بخشی از "رفقا" ی ساکن پاریس و سایر شهرهای اروپا تو را و نجمه را کم و بیش تنها گذاشته اند. یاد استادم اسماعیل شاهرودی افتادم که پائیز ۱۳۵۶ – اگر اشتباه نکنم- در یک مرکز نگهداری از کهنسالان تهران تک و تنها افتاده بود. دو ماهی می شد که جز یک آشنا کس دیگری سراغ او نرفته بود. من نیز با وجود جوانی "فراری" بودم. اسماعیل یادداشت کوتاهی در روزنامه اطلاعات نوشته بود. گمان می زنم با این تیتیر کوچک در کنجی از روزنامه که "بی معرفتا! سری به من بزنین!" اکنون پس از سال ها که او به خاک افتاده حتا خیلی از "روشنفکران" کافه نشین تهران مدفن او را نمی دانند. آنان حتا نمی دانند که اسماعیل به دلیل ضربه های مشت و لگد همکاران "محترم" آقای پرویز ثابتی تعادل روحی خود را از دست داده بود. وقتی رفتم ملاقاتش دستانش را گشود و گفت "تهران به این بزرگی و برهوت معرفت و....." هرگز یادم نمی رود. می دانم غرور سرکش تو اجازه گله از این و آن را نمی دهد. دریغ که "بُعد منزل" –خلاف پندار متافیزیکی حافظ – امکان دیدار روی ماه تو را از من و خیل بی شمار دوستانانت در ایران سلب کرده است. کاشکی....ای کاش آنجا بودم و قیچی را از نجمه جان می گرفتم و کنار می گذاشتم و صورتت را صاف و صوف می تراشیدم و موهایت را شانه می زدم و سیبیلت را مانند دوران کیان و دارائی و عقاب و تاج و پرسپولیس و تیم ملی مرتب می کردم و دستت را می گرفتم و از تخت که پائین آمدی خطاب به پزشکان و پرستاران می گفتم:

« این شیرآهنکوه مرد کاپیتان تیم کارگران و زحمتکشان ایران است. مردی که سال ۱۳۴۷ و در مسابقه سرنوشت نهایی از مرکز میدان با ضربه ای پرقدرت دروازه ی اسرائیل را فرو ریخت....»

کاشکی! ای کاش آنجا بودم و به جای پرستاران تر و خشکت می کردم. کاشکی آنجا بودم و شبانه کنارت می نشستم و برایت از دوستانی می گفتم که وقتی خبر سلامتی ات را می شنوند چشمان شان از شوق برق می زند. کاشکی آنجا بودم و در گوشت زمزمه می کردم که چند هزار نوجوان ایرانی می خواهند در آینده پرویز قلیچ خانی شوند. کاشکی....

سرِ نازنین را درد آوردم کاپیتان. از نجمه خواستم پیشانی ات را از طرف همه ما ببوسد. همه ما که نجمه جان را از دور و نزدیک می شناسیم خیال مان تخت تخت است که تو در تنهائی پاریس هم تنها نیستی. تنهائی تو تنها با بلندای دماوند قابل قیاس است.

کاپیتان بمان! با ما بمان. تو دیو پلشت و آدمخوار اسرائیل را از میانه میدان شکست دادی، شک ندارم که بر سرطان هم فائق خواهی آمد.

فدای تو و معرفتت. دورت بگردم.

۲۳ فروردین-حمل- ۱۴۰۴. ۱۲ اپریل

*"مسیح مادر" نام کتابی است از دوست زنده یادم پوران فرخزاد که درباره نقش آیدا در زندگی شاملو نوشته.

بعد از تحریر

با سپاس از نجمه موسوی عزیز به پاس ارسال آخرین تصاویر کاپیتان.